

- چاپ پنجم -

ققنوس

محمود دولت آبادی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

- چاپ پنجم -

فمنوس

محمود دولت آبادی

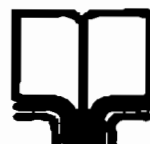


اجرای این نمایشنامه بدون اجازه کتبی نویسنده ممنوع است.

۵۰۴



نشر پارسى



نشر چشمه

خیابان کریمخان زند، نبش میرزای شیرازی،

طبقه دوم، شماره ۶، تلفن: ۶۴۰۶۶۴۰

خیابان کریمخان زند، نبش میرزای شیرازی،

شماره ۱۶۷، تلفن: ۸۹۷۷۶۶

فقتوس

محمود دولت آبادی

لیتوگرافی: بهار

چاپ و صحافی: بهمن

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ اول: نشر نو، ۱۳۶۱، تهران.

چاپ دوم: بهار، ۱۳۷۲، تهران.

حق چاپ و انتشار برای نشر چشمه و نشر پارسى محفوظ است.

مرکز پخش: پخش کتاب چشمه، خیابان جمهوری،

بین اردیبهشت و فروردین، شماره ۲۹۹.

تلفن: ۶۴۶۲۲۱۰

باد آنک او با چشمان باز به مسلخ می رفت!

متهم: ابراهیمی
ابراهیم
باغچه سرایی

بازجوها: آقا
آریا

زن‌ها: دختر
مادر

دیگران: نورالدین
انفسی

زیرزمین یک خانه قدیمی.
یک صندلی. یک میز با دو صندلی. یک تخت سفری. چهار
دستگاه تلفن. پرده سفیدی در عمق.
دستگاه اسلاید بکار می‌افتد و تصاویری از زنان و مردان،
روی پرده. نمایش تصاویر ادامه می‌یابد.
تصویری روی پرده ثابت می‌ماند.

آری سعی مکن که صورتش را بشناسی. زن است یا مرد، فرقی نمی‌کند.
همین قدر روشن است که او یک آدم است. جوان است یا پیر، چه
فرقی می‌کند؟ او یک آدم است. از جنس تو. از بعضی جهات هم از
جنس من. اما بیشتر به تو شبیه است ...
این قسمت‌ها، روزگاری چشم‌هایی بوده‌اند که به دنیا نگاه
می‌کرده‌اند. اما حالا، همین جور که می‌بینی، به صورت لانه زنبور
در آمده‌اند! اینها، روزگاری نه چندان دور - شاید سال پیش در
چنین وقتی - پاهایی بوده‌اند. پاهایی که با امید زیاد، قدم
برمی‌داشته‌اند. پرونده‌اش نشان می‌دهد که کوهنورد بوده. اما
خوب ... آدم همیشه سربالایی نمی‌رود!
این دست‌ها - کارت به این نباشد که انگشت‌هایش له شده‌اند -
روزی روزگاری، لابد روی بازوهای دختری لغزیده‌اند. و این
سینه - به علامت تاج که روی سینه‌اش حک شده نگاه کن! - در این

سینه، روزگاری یک قلب سرخ می‌تپیده. شاید به خاطر بشریت خوب نگاهش کن! حالا، این سینه زیر خاکها پوسیده. متأسفانه این علامت تاج هم پوسیده. چه می‌شود کرد؟ جهان فانی است. همه چیز رو به فساد می‌رود. بازوها، بازوها را نگاه کن! نسبتاً ستر بوده‌اند. اما... چه می‌شود کرد؟ این برو و بچه‌های ما، عادت دارند که پولاد را ذوب کنند. «اوه تصمیم گرفته بود که حرف نزنند! ... تقصیر از ما است؟! ادامه می‌دهیم.

اسلایدها روی پرده به نمایش در می‌آیند.

آریا این، یک دختر ظریفی بود. لطیف و ظریف. حیف!

اسلاید دیگر

آریا و این یک مادر مقدس! حقیقتاً مقدس! سه تا پسرش را قربانی داده بود. به قول و عقیده خودش، پسرها را در راه خدا داده بود. شهید! با شما هم مسلک نبودند، ولی ... ولی از نظر ما با امثال شما فرقی نداشتند. دشمن دشمن است. برای ما چه فرقی می‌کند؟ هرکس از ما نباشد، دشمن ما است... متشنج نشو! سینه‌هایش قبلاً چروکیده بودند. برو بچه یک قدری آشکاری کردند. فقط یک قدری ...

پرده سفید می‌ماند.

آریا سیگار می‌کشی؟
ابراهیم تشنه‌ام. آب!

آریا سیگاری به ابراهیم می‌دهد و برایش فندک می‌گیرد.

آریا می خواهی مادرت را ببینی؟

ابراهیم نه!

آریا شوخی مکن! ابرایش آب می آورد. ای، بخور! هر کسی که بار اول این عکس های لعنتی را می بیند، متأثر می شود. اما بعد، عادت می کند. عادت! می خواهی مادرت را ببینی؟

ابراهیم نه!

آریا چرا... دلت تنگ شده. نگذار این تناقض درونی داغانت کند. بین پیرزن را. خیال نکن که با مادر تو همچو رفتاری می شود که با این مادر شده بود. نه! در این مرحله، ما با او کاری نداریم. در مرحله نهایی... شاید. البته من گمان ندارم که کار به آنجاها بکشد. درسته؟ هیچ آدم عاقلی خود و عزیزانش را فدای یک نفر نمی کند. آن هم نفری که امروز یا فردا، دستگیر یا کشته می شود. درسته! [طرف در.]
مادرش را بدهید تو!

ابراهیم نه!

آریا، قدم می زند.

ابراهیم آدم... چطور می تواند با آدم همچو کاری بکند؟

آریا آدم؟! اتفاقاً فقط آدم می تواند با آدم همچو کارهایی بکند. آدم! تو هرگز دیده ای، یا شنیده ای که یک جانور دیگر، یک حیوان درنده بتواند با آدمیزاد همچو کارهایی بکند؟

ابراهیم نه! ممکن نیست!

آریا چرا؟ چون هیچ حیوانی، مغز و دست هایش مثل آدمیزاد تکامل (!) یافته نیست. داروین، اصالت بقاء. مارکس، اصالت کار. انگلس، تسلط انسان بر ابزار! آدم و آدم! تو... بیولوژی خوانده ای؟

مادر، به دورن رانده می‌شود. سر بله‌ها. صدای زنگ تلفن.

آریا تلفن تو را می‌خواهد!

ابراهیم و آریا، همزمان، دو گوشی از یک خط تلفن را برمی‌دارند.

صدا خودتان هستید، آقای باغچه‌سرای؟

ابراهیم بله ... خودم هستم.

صدا آقا، ما این نمونه‌ها را چکارشان کنیم بالاخره؟ تا به حال چند بار

نمونه‌ها را فرستاده‌ام اداره، اما گفته‌اند شما مرخصی هستید.

چاپخانه معطل است. الان منزل تشریف دارید بدهم یکی از بچه‌ها

بیاورند خدمتان؟

ابراهیم الان ... الان ... نه .. نه .. دارم ... نه.

صدا پس چکارشان کنم؟ اجازه می‌دهید خودمان بخوانیم و اجازه

چاپ بدهیم؟

ابراهیم بله ... ایرادی ندارد. بله ... بخوانید. بخوانید!

صدا ناراحتی می‌دارید آقای ...

ابراهیم و آریا، گوشی‌ها را می‌گذارند. آریا به ابراهیم هجوم

می‌آورد، اما بر خود مسلط می‌شود.

آریا هر لحظه باید خودم را صد بار کنترل کنم که نزنمت، مادر ... (به

مادر) شما بروید! تلفن!

مادر براه می‌افتد. زنگ تلفن. گوشی‌ها را برمی‌دارند.

ابراهیم	آقا!
صدای آقا	خبری شده؟!
ابراهیم	باشما!
صدای آقا	با خود تو هستم! پرسیدم خبری شد!
ابراهیم	نه!
صدای آقا	هیچ خبری؟
ابراهیم	نه!
صدای آقا	اوکی بود که با تو حرف زد؟!
ابراهیم	ناشر! ناشر کتابم.
صدای آقا	آریا صحبت کند!

ابراهیم گوشی را می‌گذارد. آریا به گوش است.

آریا بله ... بله قربان. شهبازی و خرمی؟! چشم ... چشم.

آریا گوشی را می‌گذارد. به مادر.

آریا به شما گفتم بروید!

مادر بیرون می‌رود. آریا برگه و قلم به دست ابراهیم می‌دهد.

آریا بنویس! اسم کتاب. اسم دقیق نویسنده‌ش به فارسی و لاتین. ملیت و محل سکونت نویسنده. گرایش‌های مسلکی نویسنده. تاریخ نگارش کتاب. تاریخ ترجمه. منظور از ترجمه. نام کامل ناشر و انتشارات، و تاریخ دقیق ارائه متن به ناشر. خوانا بنویس! ابراهیم مشغول نوشتن. آریا گوشی تلفن را برمی‌دارد و تقه می‌زند. [خسته نباشید! آقا دو نفر را خواسته‌اند. شهبازی و خرم. یکی دو تا برگه هم هست

باید با خودشان ببرند ... انتشاراتی، بله. فوریت!

گوشی را می‌گذارد. برگه را از ابراهیم می‌ستاند، از پله‌ها بالا می‌رود. با بیرون.

پرزن از اتاقش بیرون نزنند!

برمی‌گردد. به ابراهیم.

خیلی عصبانیم کردی. خیلی. نباید از کوره در می‌رستم. جلو چشم مادرت، درست نبود. اصلاً درست نبود. جداً معذرت می‌خواهم! آبخو می‌خوری؟

ابراهیم ادرار دارم!

آریا همین جا! خیال فرار که نداری؟

ابراهیم فرار؟ (بیا درگاهی سمت چپ می‌شود.)

آریا هنوز نمی‌توانی بدوی؟

ابراهیم چرا!

آریا چند روز بیمارستان بودی؟

ابراهیم شما بهتر می‌دانید.

آریا آره ... من بهتر می‌دانم! تو ... به آن ناشر دوبار گفتی «بخوانید»

درسته؟ دوبار!

ابراهیم دوبار؟ دوبار گفتم؟ خوب ... یادم نیست. گیرم ... گیرم که دوبار

گفته باشم؟

آریا دوبار که گفته باشی، معنایش اینست که «نه یک بار گفته‌ای» و «نه سه

بار!»

ابراهیم خوب ... (می‌آید) خوب ... که چی یعنی؟

آریا اتفاقاً تو باید به ما بگویی که یعنی چه؟ «بخوانید! بخوانید!» گمان

می‌کنم برای روشن شدن موضوع، ناچار بشویم دوتایی امشب برویم پایین. باید آنجا این دو تا کلمه را برای همدیگر معنا کنیم. اینجا که نمی‌شود آدم گفت و گو بکند! در و همسایه‌ها ... یکی از آن هم، هنوز نمی‌خواهیم مادرت صدای تو را بشنود! هر چند، اگر هم لازم باشد بشنود، من ترجیح می‌دهم او را با خودمان به آنجا ببریم. چون من خوش ندارم حرمت کارم را بشکنم. بالاخره کار ما هم آداب و رسومی دارد!

ابراهیم بهانه! دنبال بهانه می‌گردید!

آریا چرا این بهانه را [گوشی را برمی‌دارد.] به دست ما می‌دهی!؟

ابراهیم چه بهانه‌ای؟ من کی همچو ... اصلاً ... کینه جویی می‌کنید!

آریا کینه جویی؟! مرد ساده، چه کینه‌ای؟ [گوشی را می‌گذارد.]

ابراهیم واقعاً چه کینه‌ای؟ تو چه کینه‌ای با من داری!؟

آریا واقعاً، من چه کینه‌ای به تو دارم؟ چه کینه‌ای؟ [ملاچم می‌خندد.] یعنی

من باید چیزی به تو یاد بدهم؟ من باید به تو درس بدهم، رزمندۀ

انقلابی!؟ تمام کوشش شماها، شب و روز، حتی به بهای جانتان

صرف این می‌شود که مقوله‌ای به نام «تضاد» را توی کله مردم فرو

کنید، آنوقت توی من دنبال کینه شخصی می‌گردی!؟ ... نکند خیال

داری خرم کنی؟ نه! حقیقت اینست که من و تو هیچ کینه شخصی بی

به هم نداریم. بلکه تو از چیزی دفاع می‌کنی و من از یک چیز

دیگر! فقط همین. این روزها موضوع خیلی روشن است. روز به

روز هم روشن‌تر می‌شود. در این دوران، دیگر من و تو فقط

نمایندگان دو طبقه نیستیم. این تعریف مال قرن نوزدهم بود! من و

تو، امروزه نمایندگان دو قدرت، نمایندگان دو جهانیم. به همین

علت من دشمن توام و تو دشمن منی. عجیبه که در این خصومت،

کینه وجود ندارد، نه؟! خیلی عجیبه. وظیفه! هر کدام از ما وظیفه

خودش را انجام می‌دهد. فقط همین! غیر از اینست!؟

ابراهیم نه! همین است.

آریا بنا بر این سعی نکن روی نقاط عاطفی من انگشت بگذاری. عاطفه چیزی است که روزگاری در من وجود داشت. اما حالا ... خیلی سال است که دیگر ازش خبری ندارم.

ابراهیم می فهمم!

آریا امیدوارم. آگوشی را برمی دارد و شماره می گیرد. امی خواهم بی رمت و امشب کبابت کنم! ... سلام قربان. امیدوارم بموقع مزاحم نشده باشم ... بله، خیر ... خیر ... باید رویش کار بشود، قربان. تردیدش نشکسته، قربان. اینجا؟! خیر قربان. به دیوارهای اینجا اطمینان ندارم ... بله، صدا. صدا ممکنت بیرون برود. محله ... مادرش هم ... البته! از طرفی، وسایل لازم را هم اینجا ندارم. بله، شب. بله، شب. دستور تهیهش را که می دهید. بله ... دو نفر کافی ست. منتهی قبلاً خوب خوابیده باشند. بله استراحت. خودم بالا سرشان هستم. کار سنگین است، قربان. اما قول می دهم که امشب قانعش کنم. رأس ساعت دوازده از اینجا راه می افتم و امید به خدا سر دهنیم، می شود دست به کار شد ... البته! هفت و نیم صبح می توانیم دوباره اینجا باشیم. شاید هم هفت. بله، متشکرم. آگوشی را می گذارد. ابنشین!

ابراهیم روی صندلی می نشیند. آریا برمی خیزد.

کباب! تو که بالاخره او را به من تحویل می دهی. پس چرا اذینتم می کنی؟ ... ها؟ خوب ... می گذارمت که فکر کنی. شاید پیش از ساعت دوازده توانستی با تردید و دودلی خودت کنار بیایی! ادوی لبه تخت به حالت بله می افتد. آخرین کشف عالم پزشکی می دانی چیست، آقای ابراهیم ابراهیمی باغچه سرایی؟! [سکوت] نمی دانی، نه؟ آخرین کشف عالم پزشکی اینست که: کف پای آدمیزاد با مغزش رابطه مستقیم دارد. به قول شما انقلابی ها «رابطه تنگاتنگ». یعنی بدون رابط! کابل نازنین که بر کف پا فرود می آید، یعنی بر

کف پاها که کوبیده می شود، مغز به تکاپو می افتد، تجربه شده است! مغز بی اختیار می خواهد که چاره ای، راهی پیدا کند. اما تداوم ضربه ها فرصت نمی دهد و مغز را در سه کنجی گیر می اندازد. مغز، بدون اینکه خودش بخواهد، تمام محفوظات و انباشته هایش را در نزدیک ترین محفظه انتقال به زبان جمع می کند. - آخر، من قرار بود طیب اعصاب بشوم! - بنابر این، همه اطلاعات و داشته ها، حتی پنهان ترین و غبار گرفته ترین ذخیره های مغز به جنب و جوش در می آیند. در واقع اطلاعات مورد مطالبه، برای بروز خود، شورش در مغز به پا می کنند. انقلاب می کنند. می خواهند که بیرون ریخته شوند. اما چیزی ... چیزی که شما به آن می گوید «ایمان» سد راهشان است. جنگ عصب با ایمان! تمام بافت عصبی وجود، به آن چیزی که شما می گوید «ایمان» هجوم می آورند که: گم شو! از سر راهم دور شو! گورت را گم کن، ای دروغ!

جنگ بین عصب و ایمان! این جنگ با سقوط ایمان و به نفع نجات اعصاب، یکطرفه می شود. چرا که ضربه ها خیال توقف ندارند. طولی نمی کشد که مغز مؤمن، با همه قدرت و ایمانش، زیر بار استدلال های اعصاب فرسوده می شود. تَرَک برمی دارد، از هم می پاشد، و در آخرین لحظه، در حالی که وجدان را به شهادت بیچارگی خود می طلبد، به زبان دستور می دهد که: بگو! بگو! حرف بزن! بگو! [آریا خیز برمی دارد و یقه ابراهیم را می چسبد.] بگو مادر ... رذل، بگو! قرار احتمالی بعدی ات را بگو! کجا؟ کجا؟ چه موقع؟ سر چه ساعتی؟

گذشت! دیگر گذشت آقای آریا! ابراهیم

آریا ابراهیم را رها می کند و بر خود مسلط می شود. [باز من را از کوره در کردی! باز از کوره درم کردی! هه ... هه ... عجب خری هستی! آب می نوشد.] خوشحالی، نه؟ از اینکه توانسته ای قرار را بسوزانی

خوشحالی، ها؟ اسکوت ابراهیم. [دو تا سیم مویین در مغز هست که باید در یک لحظه جرقه بزنند. آن دو تا سیم هنوز در مغز تو اتصالی نکرده‌اند. هنوز جرقه نزده‌اند. اما به‌ات قول می‌دهم که امشب جرقه بزنند. قول می‌دهم. امشب، نیم بعد از نصف شب، تا سپیده‌دم. تا سپیده‌دم!]

ابراهیم من که هر چه داشتم، گفتم!

آریا موهای شقیقه‌هایت انگار سفید شده‌اند؟! چه زود! موهای سبیل‌هایت هم جابه‌جا ... [یک موی از سبیل ابراهیم می‌کند و به او نشان می‌دهد.] نگاهش کن! چند وقت از دستگیریت می‌گذرد؟

ابراهیم یادم نیست!

آریا کاش می‌توانستی خودت را توی آینه نگاه بکنی. کاش! رنگ و رویت شاعرانه شده! مهنایی! پیش از اینکه من تو را بکشم، همین تردیدت تو را می‌کشد! شاید هم پیش از امشب با این تردید خودت یکجوری کنار بیایی! خود تو بهتر از من می‌دانی که برای استدلال، راه‌ها و پایه‌های جورواجوری وجود دارد. شاید بتوانی روش‌های استدلالی تازه‌ای پیدا کنی! [قدم می‌زند] چند وقت است که من را توی این سوراخی اسیر خودت کرده‌ای؟!]

ابراهیم آب. یک جرعه آب!

آریا [ضبط صوت کوچکی به دست می‌گیرد.] عموی ناتنی‌ات هم اصلاً به فکر مادر تو نیست. خیال می‌کنم ناچار باشد این خانه کلنگی را هم از مادرت پس بگیرد. در غیر این صورت ... ممکنست باغ مرکباتش بین چالوس و شهنسوار دچار آفت بشود. یا اینکه ... ممکنست پسر کوچکش در رودخانه غرق بشود. یا ... چه می‌دانم، تقدیر است دیگر. مثل اینکه یک پیرزن پریشان، تو خیابان زیر ماشین می‌رود. تقدیر! اما هر چه هست، اصلاً به فکر مادر تو نیست.

ابراهیم با عموی من حرف زده‌اید؟

آریا این صدمین بار است که به تو می‌گویم سؤال مکن! فقط جواب بده!

آریا چرا؟ هرگز فکر نکردی چرا نامنظم؟!
 ابراهیم چرا!
 آریا چرا؟
 ابراهیم چون به من اطمینان نداشت. گفتم که! من هنوز عضو رسمی نبودم.
 او داشت روی من کار می کرد. همین!
 آریا دختره چی؟ گوهر؟!
 ابراهیم از او چیزی نمی دانم.
 آریا سعی نکن بیش از این من را متشنج کنی! [دکمه ضبط را فشار می دهد].
 گوش کن!
 صدای گوهر نیمه های شب، نورالدین در خانه ما رازد. از آنجا که چند ماهی بود
 او را در اداره ندیده بودم، فکر کردم آمده به دیدن ما. اما او ... از
 من خواست که باهاشان کار کنم.

صحنه تاریک. گوشه صحنه، گوهر روی صندلی نشسته و آریا
 پشت میز.

گوهر من گفتم که نمی توانم. این کار از من ساخته نیست. - من خیال داشتم
 ازدواج کنم.
 آریا بعدش؟ بعد چی؟
 گوهر بعد ... نورالدین از من خواست که اگر آدم مطمئنی را می شناسم
 به اش معرفی کنم. او خیلی اصرار داشت که هر جور شده کسی را
 به اش معرفی کنم.

گوشه صحنه، خاموش. عمق صحنه، روشن. آریا به طرف
 ابراهیم می رود و ضبط را خاموش می کند.

آریا آقای ابراهیمی ... تو خیال می کنی برای چی نورالدین شما، کادر

- مرکزی شما تا این حد اصرار به یارگیری داشته؟!
 ابراهیم نمی دانم!
- آریا می دانی! کمبود آدم! کمبود گوشت دم توپ! [برمی گردد به طرف گوهر. گوشه صحنه، روشن.] ادامه بده!
- گوهر نورالدین زیاد اصرار می کرد. بیش از اندازه. انگار خیلی دست تنگ شده بودند.
- آریا یعنی نفر کم آورده بودند؟
- گوهر بله ... خیال می کنم.
- آریا تو چکار کردی؟
- گوهر من هم ... من هم راجع به ابراهیم گفتم.
- آریا کدام ابراهیم؟
- گوهر ابراهیم ابراهیمی باغچه سرایی.
- آریا ادامه بده!
- گوهر از من پرسید که روحیه اش چطور است؟ من هم هرچه می دانستم گفتم.
- آریا او چی گفت؟
- گوهر گفت که خودش هم در این باره مطالعه کرده. از من خواست که با ابراهیم حرف بزنم. من هم با ابراهیم حرف زدم.
- آریا ابراهیم چه جوابی به تو داد؟
- گوهر آن ساعت، جوابی نداد. چند روز بعد ... اوایل هفته - گمان کنم شنبه یا یکشنبه بود - که موافقت کرد. بعدش من ... من به نورالدین گفتم که ابراهیم قبول کرده. نورالدین گفت که باهاش تماس می گیرند، و رفت. بعد از آن ... دیگر من ... من چیزی نمی دانم.
- آریا نو با نورالدین و باغچه سرایی در کجا آشنا شدی؟
- گوهر ما هر سه تو یک اداره کار می کردیم. کارمند بودیم.
- آریا فقط در اداره؟ پیش از اداره چی؟
- گوهر نورالدین را در دانشکده هم دیده بودم. اما با ابراهیمی فقط در اداره

آشنا شدم.

آریا نوردالدین چه رمزی به تو داد که بدهی به ابراهیم؟
 گوهر گمان کنم ... حدس می‌زنم ... قنوس بود.
 آریا حدس و گمان نمی‌خواهم. واضح و دقیق!
 گوهر قنوس!

آریا به طرف ابراهیم می‌رود و دکمه ضبط را فشار می‌دهد.
 گوهر محو. صحنه به حال اول.

آریا درسته؟!

ابراهیم همچنان خاموش، سر برمی‌آورد و به آریا نگاه می‌کند.

آریا من هم نمی‌خواهم جواب بدهی. هر دو تا مان می‌فهمیم چی داریم
 به همدیگر می‌گوییم ... دختره پریشب عروسی‌ش بود. برات جالب
 نیست؟

ابراهیم چرا!

آریا شب عروسی‌ش اینجور گفتم، در واقع وانمود کرد که تو تازه از
 سفر برگشته‌ای و یک کمی ناخوش احوالی ... خودت می‌دانی که
 این خبر یکجوری به گوش نوردالدین میرسه. نه؟

ابراهیم، خاموش.

آریا این خبر بوسیله همکارهای اداری شما ... تا حالا باید به گوش
 نوردالدین رسیده باشه. آقای انفسی! لابد خوب می‌شناسیش، نه؟!

ابراهیم بله! سرپرست قسمت.

آریا سال پنجاه و یک متهم خودم بود. شش ماه بیشتر نگاهش نداشتم.
زود استحالہ پیدا کرد و با ما کنار آمد. تو ... قصه‌ای به همین نام
استحالہ به دست رسیده که بخوانی؟

ابراهیم نه!

آریا این قصه را یکی از پشاهنگان شما نوشته. لابد می‌شناسیش؟!

ابراهیم نه!

آریا این جزو بازجویی نیست، بزدل! ... پویان! یکی از اتهامات آقای
انفسی، خواندن و تکثیر همان قصه بود. استحالہ! آن روزی که آقای
انفسی با ماشین زیراکس اداره دولت شاهنشاهی این قصه کوتاه را
تکثیر می‌کرد به خاطرش هم نمی‌رسید که فهرمان استحالہ خودش
باشد! ... چه می‌شود کرد؟ خود شما هستید که به تغییر همه چیز
معتقدید!

ابراهیم آب ... یک کمی آب.

آریا من با تو خیلی بی‌رودربایستی حرف می‌زنم، آقای باغچه‌سرای!

نه؟

ابراهیم خیلی تشنه‌ام. تشنه!

آریا میل داری صدای متهم من را در سال پنجاه و یک و رئیس تو را بعد
از سال پنجاه و یک تا امروز، با هم گوش بدهیم؟

پشت نوار. دکمه را فشار می‌دهد. صحنه تاریک می‌شود.

صدای آریا خوب بعد از همه این حرف‌ها، حالا خیال داری در نیوجرسی چه
رشته‌ای را ادامه بدهی، آقای انفسی؟!

صدای انفسی همان رشته خودم. حقوق!

گوشه صحنه روشن می‌شود و ابراهیم به جای انفسی روی
صندلی نشسته است و آریا روی لبه میز، سیگار می‌کشد.

هر دو از جا برمی خیزند. صحنه تاریک می شود.

صحنه روشن می شود آریا کارت پستالی از جیب بیرون می آورد.

آریا این سومین کارت پستالی است که برای من فرستاده. نگاهش کن! زنکه لخت لخت است. انگار هیچ چیز تنش نیست! اما از آن خر - زن بازها بود، این انفسی! هیچ رفته بودی تو بحرش؟! کم و بیش.

آریا سال پنجاه و یک، انفسی درست وضعیت تو را داشت ... به گمان من، در هر آدمی یک آقای انفسی باید باشد، نه؟ نمی دانم! شاید.

آریا مثلاً در تو هم؟!

ابراهیم نمی دانم!

آریا من و تو باهم خیلی ندار شده ایم، ابراهیم! نه؟

ابراهیم تشنه. نمی خواهی یک جرعه آب به من بدهی؟!

آریا اگر شهبازی اینجا بود، باز از کوره در می رفت. این شهبازی، دست هایش از زبانش کاری ترند. خیلی کاری تر. زبانش جز فحش، حرف دیگری بلد نیست. اما دست هایش! ... جانور عجیبی ست. عجیب! متظر است آدم لب تر کند تا او آستین هایش را بزند بالا و شروع کند به کار کردن روی متهم. نه خیال کنی که رحم و مروت سرش می شود! نه! عاشق تیر خلاص است. تازه افسر گارد شده بود که من آوردمش زیر دست خودم. تا شب برمی گردد همین دور و برها سر پستش.

ابراهیم پس ... محله در محاصره است!؟

آریا چی گفتی؟!
 ابراهیم آب! گفتم می توانم یک کمی آب بخورم؟
 آریا چرا نه! اما قبلاً باید نورالدین تلفن بزند.

زنگ تلفن.

آریا تلفن! معطل نکن! [کشش را به طرف ابراهیم نشانه می‌دهد.] با اعصاب راحت. مثل همیشه که با او حرف می‌زدی. به اش بفهمان که ناخوشی و به عبادتش احتیاج داری. با اعصاب راحت.

هر دو با هم دو گوشی از یک خط تلفن را برمی‌دارند.

آریا چی؟! همین الان؟!... راننده اش چی؟! کما؟! هیچ ردپایی؟! [مدا قطع می‌شود. آریا گوشی را می‌گذارد و به ابراهیم خیره می‌شود.] مادر چه...ها! مادر چه...ها! می‌کشید، می‌کشید، می‌کشید! بکشید، بکشید! [به ابراهیم هجوم می‌برد.] ما هم می‌کشیم، می‌کشیم، می‌کشیم! [نور موضعی روی دو نفر.]

صدای آقا من کی به تو اجازه کار فیزیکی داده بودم، آقای آریا؟

آریا متوجه سر پله ها که اکنون تاریک شده، می‌شود و پاها را به شیوه نظامی ها برهم می‌کوبد.

آریا پله قربان!

آریا به طرف پله ها می‌دود. صحنه روشن می‌شود. آریا برمی‌گردد. یک اورکت به تن و عینکی به چشم دارد. تبدیل به آقا.

لایین می‌آید، دور صندلی ابراهیم چرخ می‌زند و می‌ایستد. [گفتم پرونده بازجویت را ببندند. کارت تمام است، شاید همین دو سه روزه مرخصت کنم بروی. نمی‌خواهم خاطره بدی از ما داشته باشی. به آریا می‌سپرم که به مادرت ملاقات بدهد. برای من، چیز گنگی در پرونده نیست. ابراهیم ابراهیمی باغچه سرایی کمی کسالت دارد و توی خانه‌اش استراحت می‌کند. دوست و رفیق‌هایش ممکن است به‌اش تلفن بزنند یا بخواهند به دیدنش بیایند. بیایند، مانعی نیست! اما یک نفر، حتماً باید به‌اش تلفن بزند و تلفن می‌زند. باید به دیدنش بیاید و می‌آید! این یک نفر، نورالدین است. زمین‌هایش فراهم شده، آقای باغچه سرایی. تقریباً همه رقعا (!) الان خبردار شده‌اند که ابراهیم قدری کسالت دارد. بعد از سفر کسالت پیدا کرده. اگر باغچه سرایی بتواند وقت گفت و گوهای تلفنی بر اعصابش مسلط باشد، دیگر لازم نیست شب بیاید پایین. این را خود آریا می‌داند! شب را آقای باغچه سرایی همین جا استراحت می‌کند. اما یک بار دیگر هم برایش توضیح داده می‌شود. فقط یک بار دیگر! یک بار برای همیشه. به باغچه سرایی فهمانده می‌شود که من چه می‌خواهم. من نورالدین را می‌خواهم. و او، حتماً پیدایش می‌شود. در مورد آمدنش، مسئولیت با خود ما است. اما در مورد تلفن، تمام مسئولیت به عهده آقای باغچه سرایی است، آقای باغچه سرایی؛ باغچه سرایی با اعصاب راحت نورالدین را دعوت می‌کند که به دیدنش بیاید. با اعصاب راحت! نورالدین قطعاً می‌آید. قطعاً. چون به آقای باغچه سرایی احتیاج دارد. اما احتیاطاً، پیش از آمدن ممکنه زنگی بزنند. در این صورت، اگر آقای باغچه سرایی بخواهد به نورالدین بد راهی بدهد؛ نشانه‌ای، رمزی رد و بدل کند، البته تلاش بلامانع است. توصیه من به شما، آقای باغچه سرایی، اینست که کاملاً بر اعصابتان مسلط باشید و با مسائل، منطقی برخورد کنید. همین! آن

آریا درست و حسابی من رو تبدیل کرده‌ای به یک زندانبان! خودم هم فراموش کرده‌ام که چند روز است بچه‌هام را ندیده‌ام! پیش از این، اقلاً زنم را می‌دیدم. شب که می‌رفتم خانه بچه‌هام خواب بودند. صبح هم که از خانه بیرون می‌آمدم، باز هم بچه‌هام خواب بودند. اما حالا دیگه هیچکدامشان ...

فرصی از شیشه بیرون می‌آورد و به ابراهیم می‌دهد.

ابراهیم آب؟!
 آریا نشیدی که گفت بجوش؟!
 ابراهیم دهنم خشک است. پایین نمی‌رود!
 آریا بجوش! بجوش!

ابراهیم فرص را به دهان می‌اندازد.

آریا تلفن هم نمی‌توانم به‌اش بزنم، از اینجا! دلم دارد می‌ترکد. انگار ماه‌هاست که با کسی حرف نزده‌ام. درد دل نکرده‌ام! خدا شماها را از روی زمین وردارد که این زندگی را برای ما جهنم کرده‌اید! خدا نسلتان را ورنده‌اندازد! ببین به چه روزی افتاده‌ام! الان چند روز است که من رنگ آفتاب را ندیده‌ام. چند روز باشد خوب است؟
 ابراهیم نمی‌دانم. نمی‌دانم!

آریا آنجا را تازگی اجاره کرده‌ام. یک تراس آفتابگیر خیلی خوب دارد. اما هنوز، حتی یک روز بعد از ظهر فرصت نکرده‌ام روی تراس بنشینم و یک لیوان شربت بخورم. خدا لعنت تان کند! آخر، ما زندگی نمی‌خواهیم؟ ما آدم نیستیم؟ خدا لعنت تان کند. این چهار روز زندگی را هم به خودتان حرام می‌کنید، هم به ما! شما که معنی

را نمی‌فهمید. شما که آدم نیستید. جانورید! من نمی‌دانم شما چه جور جانورهایی هستید! یارو را سه سال ونیم توی سلول نگاهش می‌داری، باز هم که بیرونش می‌آوری می‌بینی چشمهایش برق می‌زند! من دارم کلافه می‌شوم، می‌فهمی؟! ... راستش را بخواهی، طاقتم تمام شده. دیگر نمی‌توانم دوش به دوش تو حبسی بکشم. [فریاد.] می‌خواهم بروم خانه‌ام، می‌فهمی؟! می‌خواهم بروم خانه‌ام و زن و بچه‌ام را ببینم! اما تو ... به من کمک نمی‌کنی که بتوانم از این سیاهچال نجات پیدا کنم. اصلاً به من کمک نمی‌کنی. وگرنه تا حالا می‌توانستی صد بار آن نورالدین را به اینجا بکشانی و کلک کار را بکنی! برای همین، برای اینکه من هم مثل یک آدمیزاد بتوانم شب بروم پیش بچه‌هایم، امشب تو را می‌شکنم! شاید هم عقلم را از دست دادم و زیر شکنجه کثمت! خیال می‌کنی چکارم می‌کنند؟! دارم می‌زنند؟! نه! ظاهراً ممکن است یک هفته باز داشته باشند. خوب، بکنند! به‌دَرک! اینجا که بدتر از بازداشت است! ملاقات! به مادرش ملاقات بده! هه! دادم! من از بس که بچه‌هایم را ندیده‌ام دلم دارد می‌ترسد، آنوقت به تو ملاقات بدهم؟! آره، ملاقات بدهم! خوابش را ببین! ملاقات! مادرت بالا سر نعلت بیاید ملاقات! سیگار می‌کشی؟ چرا به من یک لیوان آب نمی‌دهی؟!

ابراهیم
آریا

[سیگاری آتش زده خشکین.] [اجازه ندارم! اجازه ندارم! نمی‌فهمی؟! ...] هلاکم کردی! [لاجره آب می‌نوشد.] خونم را خشک کرده‌اید شماها! دلم می‌خواهد هزار تا هزار تا بگذارمتان سینه دیوار و یک بار برای همیشه خودم را از شر تان خلاص کنم، اما ... شما بد مذہب‌ها مثل قارچ از زمین می‌جوشید! هنوز یکی تان را به درک نفرستاده‌ایم که چندتای دیگر از زمین بیرون می‌جوشند. حقیقتاً ذله شده‌ام. می‌ترسم کارم به دیوانه‌خانه بکشد ... تو چی پرسیدی؟

ابراهیم
آریا

هیچی!
یک چیزی پرسیدی! انگار؟

ابراهیم نه!

آریا چرا... یک چیزی پرسیدی! چی پرسیدی؟!

ابراهیم من چیزی نپر سیدم.

آریا چرا!! یک چیزی پرسیدی؟

ابراهیم نه!

آریا خوب ... یک چیزی پرس!

ابراهیم نه ... چیزی ... الان ...

آریا یک چیزی پرس، حرامزاده. یک چیزی بگو! اقلأً یک حرفی، یک موضوعی، هیچ چیزی تو این کله خشک تو نیست؟

ابراهیم نه ... من ...

آریا یک چیزی بگو! زود! زود یک چیزی بگو! زود ... زود ... زود!

ابراهیم اگر ... اگر ...

آریا اگر چی؟ اگر چی؟!

ابراهیم اگر یک ... یک ...

آریا اگر یک ... چی؟

ابراهیم اگر یک لیوان آب ...

آریا وای ... [یشابش را چنگ می‌زند.] من را خفه کردی، حرامزاده ... آخر بگو بینم تو ... هیچوقت خانم بازی رفتی؟! اقلأً از این حرف‌ها بزن! یا مثلاً چیزهایی در همین حدود ... کافه، مثلاً کافه رفتی؟! ... ها ... رفتی؟!

ابراهیم نه!

آریا خوب ... حالا تو از من پرس!

ابراهیم چی پرسم؟

آریا یک چیزی ... هر چه که به فکرت می‌رسد، پرس.

ابراهیم چیزی به فکرم نمی‌رسد.

آریا بین ... بین ... مثلاً می‌توانی پرس، من چه جور بازنم آشنا شدم و با او ازدواج کردم؟

ابراهیم شما چطور با خانم‌تان آشنا شدید و با او ازدواج کردید؟!
 آریا نه اینجوری، مادر سنگ! مثل آدم... مثل آدم پیرس!
 ابراهیم چطور شد که شما با خانم‌تان آشنا شدید و با او ازدواج کردید؟
 آریا [آدم می‌گیرد.] آدم... نه! مثل آدم نمی‌پرسی. صدات زنگ صدای
 آدم‌ها را ندارد. نه... نه... باید یک فکری به حال خودم بکنم! یک
 فکری...

صدای زنگ تلفن. آریا به ابراهیم نگاه می‌کند. در تکرار
 زنگ، ابراهیم به طرف گوشی می‌رود. آریا تپانچه‌اش را به
 طرف او نشانه می‌رود. ابراهیم گوشی را برمی‌دارد.

آریا [در حالی که از شدت تشنج دست‌ها و صدایش می‌لرزد.] با اعصاب راحت! با
 اعصاب راحت!
 ابراهیم ا...لو!
 صدای آقا صدات را نلرزانی، باغچه سرایی! صدات را نلرزانی! آدم شو پسر،
 آدم!

صدای قطع می‌شود. ابراهیم گوشی را می‌گذارد و عرق پیشانی‌اش
 را پاک می‌کند.

آریا [تپانچه‌اش را در قلب بیخ کمر جا می‌دهد و می‌نشیند.] از خشونت بی‌جا
 خوشم نمی‌آید، ابراهیمی. اینست که می‌خواهم بی‌پرده باهات
 حرف بزنم. چون... از دو حال خارج نیست. یا زنده از این دخمه
 بیرون می‌روی یا مرده. اگر جنازه‌ات از این زیرزمین بیرون برود
 که حرف‌های من را با خودش زیر خاک می‌برد. اگر هم زنده بیرون
 بروی - یعنی اگر بخواهی زنده بیرون بروی - با من بیرون می‌روی.
 با من، با ما، در کنار و همراه ما! بنابراین، حالا که شهبازی اینجا

نیست به سوالی که کردی جواب می‌دهم. بله! محله در محاصره است! البته نه از نوع محاصره نظامی که در کتاب‌های تاریخ خوانده‌ای. محاصره نظامی به طریقه ما. طریقه‌ای که احتمالاً هنوز در هیچ کتاب تاریخی نوشته نشده.

ابراهیم حدس زده بودم!

آریا هوشیاری!

ابراهیم این که دیگر به هوشیاری احتیاج ندارد!

آریا دلت می‌خواهد چه اتفاقی بیفتد؟ چی پیش بیاید؟

ابراهیم نمی‌دانم! نمی‌دانم!

آریا من می‌دانم. خیلی ساده است. تو از صمیم قلب آرزو می‌کنی که

رفیق نورالدین زنگ نزنند! غیر از اینت؟ حتی آرزو می‌کنی زیر

کامیون بروی، در یک درگیری کشته بشوی، دستگیر بشوی و زیر

شکنجه هزاربار جان بدهی، سگ کش بشوی، اما به تو تلفن نزنند.

یعنی در رابطه با تو این اتفاقات نیفتند. درست؟! [ابراهیم، بی‌جواب.]

آدمیزاد، آن هم از جنس شماها اینجور است. چنین موجودی! فقط

می‌خواهد خودش را نجات بدهد، اما وانمود می‌کند که دارد دیگران

را نجات می‌دهد: دامن تو لکه‌دار نشود، اما بیرون از حوزه

ارتباطات تو هر اتفاقی که می‌خواهد بیفتد، بگذار بیفتد! غیر از این

است؟ آره! مایه فجایعی که دور از دخالت تو رخ می‌دهد، فقط چند

تا آه است. آه اسف بار. فقط!... و چند روز سردرگری بانی و خاموشی.

بعد، فراموش می‌کنی. چون این واژگونی در رابطه با تو رخ نداده

است! چون وجدان تو را معذب نکرده است. خوب می‌فهمی که من

چی می‌گویم! اما اگر همه اتفاقی در ارتباط با تو رخ بدهد، آن

وقت... آن وقت روحت یکپارچه عذاب می‌شود. همچو وقتی است

که مثل کژدم به جان خودت می‌افتی. هر لحظه هزار بار خودت را

به محاکمه می‌کشی. هر لحظه هزار بار. چرا؟ نه چون چیزی بیرون

از تو خراب شده. برعکس، چون چیزی در درون تو خراب شده!

اینکه به مقدسات تو خیانت شده، بشود. اما این تو نباشی که خیانت کرده‌ای. فقط تو بدنام نشده باشی. حتی پنهانی و به طرز مودبانه‌ای خوشحال هم می‌شوی. خوشحال از اینکه تو منزّه مانده‌ای. احساس برتری! از مقایسهٔ خودت با آنکه عامل خرابی بوده یک حس رذیلاته به ات دست می‌دهد. اما تو مودی‌تر از آنی که به روی خودت بیاوری و این حقیقت خودت را باور کنی. این حس، مایهٔ عمیقی از خودخواهی تهرمانانه دارد. سرافرازی تو، به قیمت سرشکستگی رلیقت. به این معنا، تو الان هزار بار آرزو می‌کنی که نورالدین به جای تو بود و به تو خیانت میکرد و تو کشته می‌شدی، تا اینکه تو به او خیانت کنی و او کشته بشود. غیر از اینست؟

بله! اما وقتی آن کلت بیخ کمر شماست، منطقی و روانشناسی هم تابع شماست!

آریا غیر از این است؟!

ابراهیم ممکنست غیر از این هم باشد!

آریا شاید!... اما نورالدین به اینجا می‌آید. مطمئن باش. و ما با کشتن او به تو و دیگر رفقا (!) این شانس را می‌دهیم که عمیقاً غمگین بشوید! نورالدین به دیدن تو می‌آید. مطمئناً.

یک (آن‌ها به تو احتیاج دارند.

دو) نسبت به سرنوشت تو نگرانند.

سه) کنجکاوی جزو خصلتشان است.

چهار) حس کمک به رلیقتشان در آن‌ها قوی است.

پنج) همهٔ زمینه‌ها برای تحریک این حالات مهیا شده.

پنج دلیل عمده. در حالی که طبعاً برای انجام هر کاری، یک دلیل کافی است! بنابراین، تو بیهوده با وجدان خودت کلنجار می‌روی. چون کاری که دارد انجام می‌شود، اصلاً در اختیار و ارادهٔ تو نیست و سببش بی‌گناه! تو فقط آن طعمه، آن تکه گوشت سرچنگک هستی که بویت کوسه را به طرف تور می‌کشاند. بنابراین، بی‌جهت

در عذاب آسوده کردن، وجدانت می سوزی، کولی کوچک!...
خسته ام کردی! سیگار!؟

ابراهیم به نشانه نفی سر تکان می دهد. آریا به عمق صحنه
می رود و با سیگار روشن روی تخت سفری می التذ. عمق
صحنه تاریک می شود، مگر سرخی نوک سیگار. نور موضعی
ملایمی روی صورت ابراهیم. وهم! ابراهیم با خود.

ابراهیم چی پیش می آید!؟

تداعی

نورالدین و مادر. ابراهیم، در هیئت نورالدین.

مادر تو نمی توانی دست خالی به دیدن من بیایی، نورالدین؟ آخر من کجا
دندان سیب خوردن دارم؟

نورالدین با دردتان چطور است مادر؟

مادر مدارا می کنم فرزندانم، مدارا می کنم.

نورالدین برایتان یک شیشه قرص مسکن آورده ام. اگر حوصله کنید و یک
روزی سری به بیمارستان بزنید، شاید بی فایده نباشد؟

مادر می خواهم چکار فرزندم؟ می خواهم چکار؟ بنشین برایت یک
استکان چای بیاورم. آدمیزاد مگر چند سال می خواهد عمر کند؟ ها،
چند سال؟ من عمر خودم را کرده ام. من دیگر عمر خودم را ...

چای را جلو نورالدین می گیرد.

نورالدین چی می‌گویی، مادر؟ هنوز عروسی ابراهیم در پیش است.
مادر عروسی؟! هوم... تو می‌گویی و من هم باور می‌کنم. یک وقت‌هایی
فکرش را می‌کردم، اما حالا...

نورالدین چرا حالا نباید فکرش را بکنی؟
مادر اگر تو عروسی کردی، من هم باور می‌کنم که ابراهیم بخواهد
عروسی کند!

نورالدین من؟ من که دارم آستین‌ها را بالا می‌زنم!
مادر من را طفل گیر آورده‌ای خودتی!

نورالدین [قه‌قه می‌خندد.] یعنی خر خودمم؟! ها؟! این را میخواهی بگویی؟
مادر [می‌خندد.] اینجور خیال کن، اینجور خیال کن! اصلاً از شما دو تا
پس‌های من، چرا یکی‌تان خواستگار خدیج نمی‌شود؟ بیا... بیا
نگاهش کن. بیا! حال و دمی است که از سرکار برگردد. بیا!

مادر و نورالدین محو می‌شوند. صحنه تاریک. ابراهیم از عمق
پیش می‌آید.

ابراهیم نجات! نجات! چه چیزی چه کسی، چه نیرویی می‌تواند آدم را
نجات بدهد؟!!

ابراهیمی و باغچه‌سرای دو وجه دیگر از شخصیت ابراهیم
هستند که در صحنه ظاهر می‌شوند.

ابراهیمی مردم!

ابراهیم روی صندلی می‌نشیند. نور موضعی و وهم‌انگیز، روی
ابراهیم.

ابراهیم مردم! چه طنین دل‌انگیزی! مردم! اما مردم ... خیلی خاموشند.
خیلی. آدم دلش می‌گیرد!

باغچه‌سرای من هم دلم می‌گیرد! مردم مثل همیشه نوبی خیابان‌ها راه می‌روند.
غذا می‌خورند، روز و شبشان را بیهوده می‌گذرانند، ولنگاری
می‌کنند، بد دهنی می‌کنند، کلاه سر همدیگر می‌گذارند، شوخی و
دعوا می‌کنند؛ انگار نه انگار که اتفاقی افتاده!

ابراهیمی اما حضور دارند. با راه رفتن خودشان در خیابان‌ها، با کار خودشان،
با زندگی خودشان داد می‌زنند که حضور دارند!

باغچه‌سرای اما این کافی نیست. کافی نیست!

ابراهیم همین کافیست؟!

ابراهیمی همین کافیست! برای من همین کافیست. کافیست که فقط بتوانم به
آن‌ها فکر کنم.

باغچه‌سرای اما بزودی قدرت فکر کردن را هم از من خواهند گرفت.

ابراهیم نه! این یکی را دیگر گمان نمی‌کنم!

باغچه‌سرای چرا... چرا! می‌توانند. آن‌ها هر کاری بخواهند، می‌توانند بکنند.

ابراهیمی چه اصراری که خودم را ذلیل بینم؟ چه اصراری؟!

باغچه‌سرای من ذلیل هستم. ذلیل شده‌ام.

ابراهیمی نه! این گمان است. تو هم!

باغچه‌سرای ساعت دوازده می‌شود. این کجایش وهم است. ساعت دوازده!

اینجور ساعت‌ها ... اینجور ساعت‌ها خیلی زود می‌گذرند. نه! دیر،

خیلی دیر می‌گذرند. زود، و دیر! اصلاً نمی‌دانم چه جوری

می‌گذرند؟ فقط حس می‌کنم هر دقیقه‌اش انبریست که تکه‌ای از

وجود من را می‌کند، می‌کند، می‌کند و ... ساعت دوازده، دقیقاً حس

می‌کنم که در دهان یک گازانبر گیر کرده‌ام. گازانبری که یک دندانش

همین حالا و یک دندانش رأس ساعت دوازده است. ساعت

دوازده، من مثل حشره‌ای در دندان گازانبر فشرده می‌شوم. گازانبر

من ربا خودش می‌کشد و می‌برد، می‌کشد و می‌برد، می‌کشد و

می برد... و نیم ساعت بعد از نیمه شب، من را درون کوره می گذارد. می گذارد تا جزغاله بشوم. جزغاله می شوم، جزغاله می شوم، اما تمام نمی شوم. تا بروم که تمام کنم، تا بروم که بمیرم، گازانبر می آید سراغم و من را از کوره در می آورد و می اندازد توی آب. توی حوض شش گوش. از گرمای جهنم، به سرمای جهنم. سه نفر، شاید هم پنج نفر دور حوض می چرخند. آستین هاشان بالا زده است. گره کراوات هاشان را شل کرده اند. روی پیشانی هاشان عرق نشته است. فحش... فحش... از شدت خشم دیوانه شده اند. بر من و بر آب تازیانه می کوبند. بر من و بر آب!

از خشم! بله از خشم از خشم بر آب تازیانه می کوبند. من آنها را از شدت خشم دیوانه می کنم. آنها کف به لب می آورند و به من دشنام می دهند ولی من فقط یکبند و یکصدا، یکنواخت و یکنواخت نمره می زنم. فقط نمره می زنم. اینقدر نمره می زنم که داغان بشوند، که کر بشوند، که خرد بشوند، که دیوانه بشوند.

ابراهیمی

ابراهیم بله... دیوانه!

باغچه سرایی بله... بله... اما آنها هم من را دیوانه می کنند. من یک نفرم، اما آنها می توانند هست عوض کنند. می توانند به نوبت روی من کار کنند. آنها تمامی ندارند. تمامی ندارند. مثل موربانه ها، مثل موربانه ها. شب و روز نمی شناسند. شب و روز نمی شناسند. شب و روز را در اختیار دارند. من را در اختیار دارند. من ... فقط یک نفرم!

ابراهیمی من فقط یک نفرم؟! راستی من فقط یک نفرم؟! این حرف را جدی می زنم؟ جدی می شنوم؟!

باغچه سرایی بله! فقط یک نفر! وقتی که زیر شکنجه می روم، فقط خودم هستم. فقط یک نفر. فقط یک نفر!

ابراهیمی راستی؟ فقط یک نفر؟! نه... نه! چرا باید فراموش کنم؟ نه! من فقط یک نفر نیستم. من یک شهرم. من یک کشورم. من یک جهانم. من و دیگران. دیگران و من! ما هر کدام دیگری هستیم. هر کدام،

دیگری هستیم!

باغچه‌سرای هستیم! هستیم! اما قسم به هر آنچه مقدس است، وقتی اطوی داغ را روی سینه من می‌گذارند، هیچ جاننداری در جهان - بجز من - سوزش وحشتناک آن را حس نمی‌کند. هیچ جاننداری! این حقیقت، در آن لحظه به من ثابت می‌کند که «خودم هستم. خودم! یک نفر! فقط خودم. باورکن، این پوست و گوشت و عصب و استخوان سینه من است که دارد جolz و جolz می‌سوزد و آب می‌شود. عرق روی پیشانیم را نمی‌بینی؟!»

ابراهیمی اما این اطو ... نه اول باری است که روی سینه من گذاشته شده، رنه آخرین بار خواهد بود. کف این اطو، بوی گوشت سوخته تن دیگران را هم در خودش دارد!

باغچه‌سرای بله! به همین دلیل هم من به جای آن دیگران درد نکشیده‌ام.

ابراهیمی اما من برای دیگران درد کشیده‌ام!

ابراهیم برای دیگران!

باغچه‌سرای از آب بیرونم می‌کشند. دیگر رمقی در تنم نمانده.

ابراهیمی چرا... چرا... هنوز زانوهایم قوت دارند.

باغچه‌سرای نه... واقعاً نه!

ابراهیمی چرا... چرا وانمود می‌کنم که رمقی در تنم باقی نمانده. فقط وانمود می‌کنم.

باغچه‌سرای فقط وانمود نمی‌کنم!

ابراهیمی وانمود می‌کنم. به دروغ وانمود می‌کنم. تظاهر به غش!

باغچه‌سرای آرزو... آرزو می‌کنم که بمیرم. مرگ!

ابراهیمی نه فقط می‌خواهم که دست از سرم بردارند. می‌خواهم با تظاهر به آرزوی مرگ، آن‌ها را فریب بدهم. نه دلم، اصلاً به این آرزو رضایت نمی‌دهد. از بس که بر من غالب شده‌اند، از بس که در من نفوذ کرده‌اند - یا من احساس می‌کنم که نفوذ کرده‌اند - دچار این توهم شده‌ام که نکند از قلب من خیر داشته باشند. اینست که خیال

می‌کنم آنها حتی آرزوهای من را می‌توانند بدانند. خیال می‌کنم! بنابراین، در نگاه آن‌ها و برای فریب دادن آن‌هاست که تن به چنین آرزوهایی می‌دهم. تظاهر به آرزوی مرگ. و برای اینکه آن‌ها باورشان بشود، دلم می‌خواهد این آرزو واقعی جلوه کند. فقط برای اینکه آنها باورشان بشود.

باچه‌سرای بنابراین... دیگر چی از من باقی می‌ماند؟ آن‌ها تا بن موهایم، تا لابلای اقشار مغز، تا بافت عصب‌های قلبم، تا قعر چشم‌هایم در من نفوذ کرده‌اند. بر من غالب شده‌اند. من را تاراج کرده‌اند. دیگر چی از من باقی مانده که به آن انکاء کنم؟ آخر مگر من از چی ساخته شده‌ام؟ از چی؟

ابراهیمی من را می‌خواهی فریب بدهی. نه! من فقط از من ساخته نشده‌ام. در من یک چیز دیگر، یک چیز ناپیدای دیگر، یک چیز دست نیافتنی دیگر هست. چیزی که دیده نمی‌شود و تیزترین تازیانه‌ها، ظریف‌ترین وسایل و زهرآلودترین دشنام‌ها نمی‌توانند به آن گزند برسانند. چون به آن دسترسی ندارند. چون آن را نمی‌شناسند. چون از آن خبر ندارند.

باچه‌سرای در من چه چیز هست؟

ابراهیمی یک چیزی هست!

ابراهیم ساعت‌ها... ساعت‌ها.

باچه‌سرای به زحمت خودم را سرها نگاه می‌دارم. به زحمت. نمی‌دانم چند ساعت گذشته. نمی‌دانم! تقریباً نعشم را روی پاهایم به این سوی و آن سوی می‌کشانم. دیگر احساس می‌کنم مغزم بکلی کرخت شده است. پاهایم گیر ندارند. درد ضربه‌ها را دیگر حس نمی‌کنم. فقط صدای ضربه‌ها را می‌شنوم چیزی مثل چوب تری که به جوال پنبه می‌خورد. آن‌ها هم می‌دانند که دیگر بی‌هوده است. اینست که چاره دیگری می‌جویند. چاره دیگری. نمی‌دانم... شاید مچ دستم را گرفته‌اند و نعشم را دنبال خود می‌کشانند. تمام دنیا از نمره‌های من

پر شده است. دیگر انگار جایی برای نمره‌های من نیست. اینست‌گاه نمره‌هایم به گوش‌های خودم برمی‌گردند. چشم‌هایم ... نگاه‌هایم، کش می‌آیند. روی هیچ نقطه‌ای متمرکز نمی‌شوند. گسیخته‌اند. همه چیزم گسیخته‌اند. کشیده می‌شوم. کشانده می‌شوم. فقط یک لحظه، یک لحظه فرصت می‌کنم به این بیندیشم که کدام نقطه تنم، هنوز حساسیت خود را حفظ کرده است. کدام نقطه؟! کدام؟! ... در یک راه پله‌ام. میان خشت‌های نناک و نمور و بویناک. جایی که انگار هزار سال پیش تعبیه شده، خزیده می‌شوم. دنبالشان مثل کرم، خزیده می‌شوم... خزیده... پله، پیچ دارد. سرازیری را می‌لغزم. احساس می‌کنم، اگر شامه‌ام را از دست نداده بودم، می‌توانستم بوی خون و چرک و استخوان‌های پوسیده را حس کنم. اگر احساس‌هایم آلوده نشده بود... چند پیچ؟! دیگر سرم بکلی گیج می‌رود. چقدر خون! چند جنازه! نشانم می‌دهند. درست نمی‌توانم تشخیص بدهم. سوزنی توی رگم می‌زنند. نمی‌دانم کی جان می‌گیرم؟! ناگهان ... انگار خورشیدی دخمه را روشن کرده‌است. همه جا و همه چیز را آشکارا می‌توانم ببینم. خون! چقدر خون! هنوز تازه است. سه نفرند. سه نفر بوده‌اند. گلوله، از زیر پستان دخترک گذشته و کتفش را ترکانده است. یکی از پستان‌هایش، تقریباً متلاشی شده. سفیدی دور مردمک‌هایش رنگ گچ دیوار را دارند. لب‌هایش خشکند. انگار تشنه بوده. تشنه. آب!

صدای این یکی را ببین! این، همان نیست؟!

با چه سواپی نه. نه. واقعاً این نورالدین نیست. نورالدین موهای سرش

خاکستری نبود!

صدای ... این یکی؟!

ایرانی همین است! خودش است. خودش!

ایرانی چه خوش باورا! آن‌ها ده جور عکس از نورالدین دارند. می‌خواهند من را آزمایش کنند. شاید به قصد آزمایش هم نباشد. به

این قصد من را به آن دخمه کشانده‌اند تا حالا که جسم گنجایش
 عذاب ندارد، روحم را از شکنجه پر کنند. بیشتر برای همین. برای
 همین!

ابراهیمی اما هنوز هستم! همین که نفس می‌کشم، همین که می‌بینم، همین که
 حس می‌کنم، هستم.

باغچه‌سرایی و چون هنوز هستم، می‌بینم که دخمه خاموش می‌شود. من را از
 پنج پله بالا می‌کشانند. آمبول اثر کرده است و احساس می‌کنم که
 راحت‌تر نفس می‌کشم. می‌برندم. اما خودم نمی‌دانم که کجای تنم
 را می‌خواهند زیر چکش قرار بدهند. نمی‌دانم. راستی نمی‌دانم! اما
 وقتی روی صندلی می‌نشانندم و ساق‌های دست و دمافه قلم
 پاهایم را لای نخته‌های فلزی پیچ و مهره می‌کنند، تازه احساس
 می‌کنم که هنوز نقاطی برای درد وجود دارند! آخ ... استخوانم! ...
 کلاهک آهنی را روی سرم می‌گذارند و تازه می‌فهمم این صدای من
 نیست که در گوش‌هایم می‌پیچد. صدا، غریبه می‌نماید. نه! این
 اصلاً صدای من نیست! صدای من قبلاً زنگ دیگری داشت. اما
 حالا، اصلاً زنگ ندارد. خشک است. اصلاً من صدای خودم را
 نمی‌شناسم. آخر این چه جور صدایی است که من دارم؟! نه! این
 صدای من نیست. باید یک بار دیگر صدای خودم را به دست
 بیاورم. یک بار دیگر!

ابراهیمی تلاش می‌کنم. تلاش خودم را می‌کنم که کمتر فریاد بزنم. کمتر...
 هر چه کمتر.

باغچه‌سرایی اما نمی‌توانم لامذهب! نمی‌توانم! این دست من نیست که چه
 جور فریاد بزنم!

ابراهیمی هست اگر نیورم، آنوقت دست من هم نبود. اما حالا که هستم،
 خواهی نخواهی تا حدودی دست من هم هست.

باغچه‌سرایی چرا با خودم باید لج کنم؟! نیست، دست خودم نیست. من فقط
 نمره می‌زنم. یا، در واقع، نمره از سینه من بیرون می‌زند! آرزوی

مرگ. آرزوی مرگ!

ابراهیمی نه! نه! نمی‌خواهم به این سادگی بمیرم. بالاخره زمان که توقف نکرده.

باغچه‌سرای بی چرا، چرا! زمان ایستاده.

ابراهیم چه کند! چه کند می‌گذرد! ساعت‌ها... ساعت‌ها...

باغچه‌سرای دلم می‌خواهد یکی از آن‌ها، یکی از آن سه جنازه تو زیرزمین، نورالدین می‌بودند.

ابراهیمی نه هنوز، نه!

باغچه‌سرای چرا... چرا! یکی از آن نعش‌ها، دلم می‌خواهد نورالدین می‌بود. صدایم... دیگر صدایم در نمی‌آید. دیگر صدای خودم رانمی‌شنوم.

ابراهیمی می‌شنوم. زمزمه‌ای می‌شنوم. زمزمه‌ای می‌آید.

باغچه‌سرای مرگ... مرگ... مرگ سیال... موج، موج مرگ...

ابراهیمی نه... نه... آن‌ها نمی‌گذارند من بمیرم، نمی‌گذارند.

ابراهیم نه، نمی‌گذارند. نمی‌گذارند. اما بعضی وقت‌ها... به دست آن‌ها هم نیست!

ابراهیمی اگر لازم باشد خودم را می‌کشم.

باغچه‌سرای خودم می‌میرم. خودم می‌میرم. اگر بمیرم خوبست. خوبست!

ابراهیمی نمی‌گذارند، نمی‌گذارند بمیرم. اینست که... اینست که باید خودم،

خودم در اولین فرصت دست به کار بشوم. رگ و دندان. دندان و

رگ. آن مرد ارمنی، آن کمونیت پیر، بادندان مصنوعی خواسته

بود رگ خودش را بزنند. اما من دندان طبیعی تو دهنم دارم. دندان و

رگ!

ابراهیم این بهتر. این خودش بهتر.

ابراهیمی و باغچه‌سرای - ابراهیم با هر دو دست - دوگوشی

تلفن را بر می‌دارند.

باغچه‌سرای من کسالت دارم، نورالدین.
 ابراهیمی دروغ! دروغ است نورالدین. من هیچ کسالتی ندارم.
 باغچه‌سرای بیایا و من را نجات بده، نورالدین.
 ابراهیمی نه! نه! من نباید بینمت، نورالدین. من نباید بینمت!
 باغچه‌سرای کمکم کن، نورالدین!
 ابراهیمی خودت، خودت نورالدین. خودت را نجات بده. من نمی‌خواهم...
 باغچه‌سرای بیایا نورالدین!
 ابراهیمی مشنوا مشنو نورالدین. کر شو، کر شو. اگر تلفن زدی، روی زنگ
 سوم قطع کن. من تا زنگ سوم معطل می‌کنم.
 باغچه‌سرای نورالدین... نورالدین!
 ابراهیمی نورالدین... نورالدین!
 باغچه‌سرای من رابیرید به خیابان. به خیابان. به مسیری که احتمالاً نورالدین از
 آنجا عبور می‌کند. من را ببرید. من را ببرید. او را گیر می‌اندازم.

باغچه‌سرای و ابراهیمی - دیگرهای ابراهیم - محو می‌شوند.

ابراهیم سرم... سرم!

زنگ تلفن. آریا از خواب برمی‌جهد. ابراهیم بر خود می‌لرزد. آریا،
 خواب‌آلوده به گوشی اشاره می‌کند. ابراهیم در برداشتن گوشی درنگ
 می‌کند. آریا، روی سومین زنگ، گوشی را برمی‌دارد و به گوشی
 ابراهیم می‌چسباند. ابراهیم به زحمت می‌گوید هالوو و تلفن قطع
 می‌شود. ابراهیم گوشی را به آریا می‌دهد. آریا، ظنن و شکاک، گوشی
 را از ابراهیم می‌ستاند و سرجایش می‌گذارد.

آریا زنگ سوم! روی زنگ سوم قطع می‌شود! [نگاه به ابراهیم.] روی
 زنگ سوم، ها؟ [ابراهیم بی‌جواب.] زنگ سوم! [به ساعتش می‌نگرد و خیره

به ابراهیم. [حدس می‌زنی چه ساعتی باشد؟

ابراهیم نمی‌دانم!

آری گمان می‌کنم باید بدانی!

ابراهیم نمی‌دانم!

آری چرا... گمان می‌کنم که می‌دانی! تو تا زنگ سوم معطل می‌کنی و

تلفن روی زنگ سوم قطع می‌شود. چطور تو نمی‌دانی چه ساعتی

است؟ تأمل تو در برداشتن گوشی، قطع شدن زنگ، می‌رساند که

تو می‌دانی الان چه ساعتی است. زمان، وقت! مطمئنم که می‌دانی

الان چه ساعتی است. متها علاقه‌ای به این نداری که من را در

جریان وقت صحیح بگذاری، باشد! [چشم‌های ابراهیم را می‌بندد.] حالا

که قرار بر این است، من هم کارت را جلو می‌اندازم. نمی‌خواهم

انتظار فرسوده‌ات کند. شاید در این میان من هم وقت پیدا کردم و

سری به خانه‌ام زدم. [دکمه فرستنده دهنی خود را می‌فشارد.] راه می‌افتیم

مادره... همسایه‌ها متوجه نشوند. ماشین عبوری رد می‌شود و جلو

درخانه توقف می‌کند. طرفین کوچه، خیابان جنوبی... همه اطراف!

[به طرف ابراهیم.] باز هم نورالدین تلفن خواهد زد. این بار، تردیدت

که رفع شد، برمی‌گردیم. بارف‌ها بردید. قطعاً! قطعاً!

میان در، از نظر ناپدید می‌شوند.

صحنه تاریک می‌شود.

نور، همان نور ورود نورالدین.

نورالدین کاپشن‌اش را برمی‌دارد.

نورالدین من دیگر باید بروم، مادرا!

مادر دیدی چه دختر نازنینی است؟

نورالدین نازنین و خوب. خیلی هم قشنگ.

مادر حالا کجا به این زودی؟

نورالدین کار، مادر. خیلی کار دارم.
 مادر کار دنیا که تماسی ندارد. می ماندی شام برایت مهیا می کردم.
 نورالدین یک وقت دیگر. یک وقت دیگر. دیرم می شود. ممنون ... کجا گذاشتمش؟
 مادر بیا ... دنبال کلاهت می گردی؟ [کلاه را به نورالدین بدهد.] اتلاً قبلاً خبر بده می آیی تا برایت «میرزا قاسمی» درست کنم.
 نورالدین آئی گفتی ... آئی گفتی! هنوز مزه اش بیخ دندانم است.
 مادر باز هم به ما سری می زنی؟!
 نورالدین حتماً ... حتماً یک شب می آیم و مفصل می نشینم. با دل صبر می نشینم.
 مادر اینجا خانه خودت است، نورالدین. من را هم مادر خودت بدان. بجز تو و ابراهیم، من کسی را ندارم. پسرهای من، فقط شما دو تا هستید.
 نورالدین شما پسرهای زیادی داری، مادر. خودت خیرنداری. سایهات از سر ما کم نشود. به امید دیدار.
 مادر به ابراهیم، اگر آمد، چی بگویم؟
 نورالدین خودم به دیدنش می آیم.
 مادر کی؟ کی؟
 نورالدین در اولین فرصت. همین که برگردد. به امید دیدار.
 مادر داغت نیستم، مادر. داغت نیستم.

به دنبال نورالدین، مادر نیز از صحنه محو می شود.
 آریا و ابراهیم در صحنه اند. کف ابراهیم شکسته و مصدوم است.

آریا می خواهی مادرت را ببینی؟
 ابراهیم نه!
 آریا اما مادرت آن بالا، همه همکارهای ما را کاس کرده. مرتب التماس

می‌کند که تو را نشانش بدهند. تو ... عاطفه هم سرت نمی‌شود؟

ابراهیم چرا!

آریا پس چی؟ لج می‌کنی؟! ها؟

ابراهیم نه!

آریا لابد در این حال و روز نمی‌خواهی مادرت تو را ببیند؟

ها؟! [خاموشی ابراهیم.] خیلی نحیف‌تر شده‌ای، حس می‌کنی؟

ابراهیم بله. باید!

آریا این دفعه مدت بیشتری تحت مداوا بودی؟!!

ابراهیم شما که بهتر از من می‌دانید.

آریا چرا خواستی خودت را زیر چرخ‌های ماشین بیندازی؟

ابراهیم انداختم!

آریا بله، انداختی. اما چرا؟

ابراهیم چون فرصت پیدا کرده بودم!

آریا این جزو قرار نبود؟

ابراهیم نه! من هنوز در چنین رده‌هایی نبودم که چنین آموزش‌هایی بینم!

آریا پس... ابتکار خودت بود؟

ابراهیم بله... ابتکار. یا، ناچاری. یا... انتخاب. هر اسمی که می‌خواهید

رویش بگذارید.

آریا آن‌ها در حالی که چند تا مأمور مراقب تو هستند. اصلاً هم به فکر

مسئولیت دیگران نیستی! تو با این لاجونی چطور به فکر کلک زدن

می‌انستی؟

ابراهیم این تنها راهی است که شما برای من باقی گذاشتید.

آریا تو ما را برمی‌داری می‌بری به محل، به جایی که احتمال می‌رود

نورالدین از آنجا عبور کند، اما در نهایت ناجوانمردی خودت را

می‌اندازی جلو کامیون!

صدای ترمز ناگهانی کامیون. سکوت.

- آریا اگر ترمز ماشین نگرفته بود ...
- ابراهیم حالا من دیگر اینجا نبودم!
- آریا اما حالا اینجا هستی ... و ناقص هستی. با این نقص عضو چکار می‌خواهی بکنی؟
- ابراهیم دیگر خیال داماد شدن ندارم.
- آریا وجدان‌های معذب! آدم‌های ناراحت! یکی تان خودش را از پنجره بیمارستان پایین می‌اندازد و شکمش جرمی خورد. یکی تان رنگ می‌زند. یکی تان شبانه بلند می‌شود و همه قرص‌های هم سلولی‌هایش را یکجا می‌جود. یکی تان خودش را به دیوانگی می‌زند. یکی تان ... همه این کارها را می‌کنید تا خودتان را نجات بدهید؛ اما آن‌را به حساب نجات رفیق، نجات تشکیلات می‌گذارید!
- ابراهیم نمی‌دانم چرا شما به سؤال‌هایی علاقه‌مند هستید که جواب‌هایش را از قبل آماده دارید!
- آریا بیکاری! همه‌اش از بیکاریست. چه کنم؟ تو و آن رفیقت من را به یک زندانبان درست و حسابی تبدیل کرده‌اید! می‌دانی الان چند شبانه روز است که ...
- ابراهیم من دیگر شب و روز نمی‌فهمم. در واقع بهش فکر نمی‌کنم. چه لطفی برایم دارد؟
- آریا دروغ! دروغ می‌گویی و من نمی‌دانم چرا؟ تعمدی نداری، اما دروغ می‌گویی. دروغ گفتن و باز هم دروغ گفتن، جزو اخلاق متهم می‌شود. این خاصیت، منحصر به تو یا به یکی دو نفر نیست. در شماها، دروغ گفتن به صورت یک سپر شرطی درمی‌آید. اینست که در ساده‌ترین لحظات و در پاسخ ساده‌ترین سؤال‌ها هم بی‌اختیار و خود به خود دروغ می‌گویید. مثلاً خود تو، اگر آن سه تا نعش را شناخته بودی و شناختشان هم برایت ضرری نداشت، باز هم می‌گفتی که نمی‌شناسی شان! باز هم می‌گفتی: نه! منظورم را که

می فهمی؟! دروغ... دروغ! همان «نه» تاریخی. طبیعت کار، این را به شما یاد می دهد. القا: «سرنیزه‌ای زیر گلویت می گذارند و فقط با «نه» گفتن هست که نوک سرنیزه خرخرهات را سوراخ نمی کند!»
این عبارت تاریخی از کیست می دانی؟

ابراهیم نه!

آریا باز هم دروغ می گویی! درسته؟

ابراهیم نه!

آریا تو هنوز هم همه چیز را کمان می کنی، درسته؟

ابراهیم نه!

آریا تو واقعاً هیچکدام از آن سه نمش را شناختی؟!

ابراهیم نه!

آریا به هیچ وجه؟

ابراهیم نه!

آریا آنها رفقای شما بودند! [خاموشی ابراهیم]. ارانی شما فکر این را نکرده بود که سرنیزه را می شود پشت گردن هم گذاشت! [لوله تانجه را پشت گردن ابراهیم می گذارد]. هیچ کدامشان شباهتی به نورالدین نداشتند؟
ابراهیم آنکه می توانست شباهتی به نورالدین داشته باشد صورتش پریشان شده بود!

آریا اگر صورتش پریشان شده بود، چطور می توانست شباهتی به نورالدین داشته باشد؟!

ابراهیم نمی دانم!

آریا خوب می دانی! اما امید این را داری که بتوانی خط کار ما را منحرف کنی. بک امید ضعیف. اما تلاش تو، مذبوحانه است، رفیق! بیهوده دست و پا می زنی!

ابراهیم نمی دانم. دیگر هیچ چیز نمی دانم!

آریا فرقی نمی کند. دیگر فرقی نمی کند. آنچه مهم است بدانی اینست که «رفیق نورالدین» بزودی اینجاها پیدایش می شود. مرغ، به سوی

دام! دلت می‌خواهد پرسی چرا، درست؟... اما روت نمی‌شود،
درست؟... [خسناک.] درست؟!

ابراهیم نه! درست نیست.

آریا به هر حال... تو بیمار هستی. واقعاً هم بیمار هستی. نیستی؟!

ابراهیم بیمار... چرا، بیمار هستم!

آریا کتفت شکسته، پاهات ناکار شده‌اند، و بدنت هم به شدت ضعیف و
نحیف است. احتیاج به مداوا داری. اما... منصفانه باید قبول کنی که...
مشول شکستن استخوانت خودت هستی. در هر صورت، ما
مجبوریم به یک چیز امیدوار باشیم. به اینکه در انسانی به نام
نورالدین، حسی به نام کنجکاوی وجود دارد. حسی که ما به هر
شکل و طریقی که توانسته‌ایم تقویت‌اش کرده‌ایم. از هر راه، به هر
طریق و توسط هر کسی. و نورالدین، بالاخره به اینجا می‌آید. من و
تو چه می‌دانیم؟ شاید همین حالا دارد به طرف ما می‌آید. خیابان به
خیابان، کوچه به کوچه. بن بست. درخانه!

ابراهیم نه! او کاری در اینجا ندارد.

آریا چرا! انسان ماجراجو فطرتاً کنجکاو است و صرف‌نظر از همه
محاسبات مخفی‌کاری، نیروی کنجکاوی در انسان شدید است.
بخصوص که این انسان ماجراجو باشد.

ابراهیم ماجراجو؟ نه!

آریا بله، ماجراجو! و نه انقلابی، آنجور که شما آرزو می‌کنید باشید!
انسان ماجراجویی تاب است. می‌خواهد از همه چیز سر در بیاورد.
جوانی و بی‌تجربگی هم بهش کمک می‌کند که به طرف دام برود.
غرور جوانی را هم بهش اضافه کن! دیگر می‌شود نورعلی‌نور. البته
چنین شخصی، بی‌تابی خودش را به حساب شجاعتش می‌گذارد.
مرغ زیرک!... اما واقعیت چیز دیگری است. چیزی است که با
مخیلهٔ همچنین آدمی، کمتر سازگار دارد و خیالات می‌تازند و
تجربیات بعد از خیالات به دست می‌آیند. اما تجربهٔ شماها کمتر

قابل انتقال به دیگریست. چرا؟ چون آدم زنده می‌تواند حامل و ناقل تجربه باشد، در حالی که ... شما مخالف اصل بقاء هستید! من هم به همین مناسبت اینجور بی‌پرده با شما حرف می‌زنم. منظورم را که می‌فهمی؟!

ابراهیم نه! بیشتر حرف هایتان را نمی‌فهمم!

آریا چه فرقی می‌کند؟ در هر صورت نورالدین دارد به دیدار ما می‌آید!

ابراهیم شما طوری حرف می‌زنی که انگار من...

صدای فرستنده دستی آریا به گوش می‌رسد.

فرستنده ایکب شماره ۱ آماده. آماده. ایکب شماره ۳ گزارش. گزارش لحظه به لحظه. قدم به قدم.

آریا می‌بینی که دیگر به دست تو نیست. به دست من هم نیست. رفیق نورالدین دارد می‌آید!

ابراهیم شیوه عذاب تازه‌ای پیدا کرده‌اید. در حالی که من ... حتی اگر آن کلت شما دستم باشد، نمی‌توانم ازش استفاده کنم. چون بلد نیستم. اما شما طوری با من حرف می‌زنید که...

آریا من با تو حرف نمی‌زنم. من از نورالدین حرف می‌زنم. با وجود این، من هرگز کلت‌ام را در اختیار تو نمی‌گذارم!

ابراهیم معلوم است. معلوم است.

آریا نه! قطعی است. هر دو امری قطعی است. هم اینکه من سلاحم را در اختیار دشمن نمی‌گذارم، هم اینکه نورالدین دارد به طرف ما می‌آید! به پنج دلیلی که برایت شمردم، زمینه سازی‌های تازه و هدایت شدن‌های غیرمستقیم را هم که اضافه کنیم، نورالدین می‌آید. نورالدین دارد به طرف ما کشانده می‌شود. خیابان به خیابان، کوچه به کوچه. چه مرضی دارد که هی ماشین عوض می‌کند؟! از تا کسی به

اتوبوس، از اتوبوس به وانت، به موتور سه چرخه. به هر حال دارد می‌آید. فقط نگران اینست که تعقیب نشود. کسی هم لابد (!) تعقیبش نمی‌کند. نگران اینست که کسی شناسدش. بنابراین، ممکن است تغییر قیافه داده باشد. این، مانعی ایجاد نمی‌کند. چون کسی را داریم که نورالدین را خوب بشناسد. همیشه دیهودایی هست!

ابراهیم خواهش می‌کنم ... خواهش می‌کنم کاری بکن. کاری بکن!
آریا چکار بکنم؟ بروم سر راه نورالدین و به او بگویم: راهت را کج کن!
ابراهیم نه! با من کاری بکن. من را بکش!

آریا هنوز زود است. شاید هم در بالا تصمیم گرفته بشود که تو زنده بمانی! از این‌ها گذشته، کشتن به سلسله مراتب!

ابراهیم پس من را کتک بزن. شلاق بزن!

آریا نشیدی که کار فیزیکی ممنوع شد؟!!

ابراهیم شماها که بعد از آن ممنوعیت من را هلاک کردید!

آریا اینجا... اینجا ممنوع شد! از این گذشته، لزومی ندارد!

ابراهیم اقلاً دستم را بیچان!

آریا آرام باش. فکر کن. فقط فکر کن!

ابراهیم همین رانمی‌خواهم. همین رانمی‌خواهم!

آریا سعی کن فکر کنی!

ابراهیم کاش می‌توانستم راه بروم. قدم بزنم. بدوم!

آریا همین کار را نباید بکنی. ممنوع است. نمی‌توانی هم. با این پاها!

[اشاره به پاها.] پوتین برایت درست کردند، ناکس‌ها! ... فکر کن فقط

فکر!

ابراهیم نمی‌خواهم فکر کنم. نمی‌خواهم فکر کنم. یک چیزی بکوب تو کله من!

آریا چه لزومی دارد؟ چه لزومی؟ فکر کن که واکنش تو چه تأثیری در

اصل واقعه می‌تواند داشته باشد؟ هیچ! اما شما مردم صادقی هستید.

در حالی که از نظر ما بسیار ساده‌اید. بسیار ساده. من، یا بهتر بگویم

ما، کم و بیش بار و حیات امثال شما آشنا هستیم. هه! تا آخرین لحظه هم باورشان نشده بود که کجا و برای چه کاری داریم می‌بریمشان. هر کدامشان از سه سال ونیم تا ده سال، تجربه زندان داشتند. ده سال، یا چیزی کمتر از آن، تماس و برخورد مداوم با ما داشتند. گمان می‌کردیم که در این حدود باید ما را شناخته باشند. آدم‌های پخته هم تویشان بود. اما... نه! اصلاً تصورش را هم نمی‌توانستند بکنند که... گرچه، اگر هم می‌توانستند تصور کنند، در اصل والله تغییری پیش نمی‌آمد. چون تصمیم گرفته شده بود. به نظرم، شب جمعه بود. مثل همین امشب. (دقیق یادم نیست) و همین فصل. ها! همه روزهای خوب خدا مثل همتد. هوم... حرف، بموقع می‌آید. آفتاب بود... اما آن‌ها نمی‌توانستند آفتاب را ببینند و چشم‌هایشان مثل چشم‌های تو باز نبود. گوش‌هایشان هم انگار صداها را نمی‌شنیدند. یا... اگر هم می‌شنیدند، شاید صدای پرنده‌های بهاری را می‌شنیدند. چون آن‌ها مدت‌ها بود که آفتاب و صدای پرنده را از یاد برده بودند. به هر حال... انگار هیچ حادثه‌سوئی را پیش‌بینی نمی‌کردند. اصلاً چشم‌ها و دست‌هایشان را بسته بودیم، دنبال هم قطارشان کردیم و انگار داشتیم به میهمانی می‌بردیمشان. میهمانی، روی تپه! غروب یک روز بهاری. قطاری از آدم. هیچکس باورش نمی‌شد. اصلاً اصلاً تا اینکه... تا اینکه حکم اجراء شد!

صدای رنگارنگ مسلسل. تیرهای متوالی و متنوع. حدود سی تپه،
مدام تیر می‌بارد. ناگهان صدا قطع می‌شود. سکوت مرگ!

آریا گفتیم که می‌آید! [بیرون می‌دود]

همه اضطراب و صدای قدم‌های شتابانی در بیرون صحنه.
آزیر آمبولانس. ابراهیم مرجای خود خشکش زده است. آریا

به درون برمی‌گردد و زیر بازوهای ابراهیم را می‌گیرد و
بلندش می‌کند. رگبار.

آریا آبکش!...

دو نفر که ما فقط پاهایشان را می‌بینیم، شهید را - سر به پایین -
در سراسیمه پله‌ها دراز می‌کنند. آریا، ابراهیم را تقریباً
می‌کشاند. ابراهیم، به دشواری از پله‌ها بالا می‌رود. بالای سر
شهید می‌ایستد و به طرف صورت او خم می‌شود و ناگهان با
شادی جنون‌آمیزی فریاد می‌کشد.

ابراهیم نه! نه! نورالدین دیگر نمی‌آید. او دیگر نمی‌آید. نمی‌آید. نمی‌آید.
نه! نه! نه!

آریا [دیوانه‌وار از پشت به کتف ابراهیم می‌کوبد.] پس این کی بود؟!
ابراهیم [که به پایین پله‌ها غلبه است.] نمی‌دانم! نمی‌دانم! فقط این را می‌دانم که
این، نورالدین نیست. این نورالدین نیست! نورالدین دیگر نمی‌آید.
مطمئنم که دیگر نمی‌آید. آسوده شدم! آسوده شدم!
آریا پس ... پشمرگ برای خودش فرستاده بوده؟!
ابراهیم نمی‌دانم. دیگر هیچ چیز نمی‌خواهم بدانم. تمام شد. تمام شد. کار
من دیگر تمام شد!

زنگ تلفن. آریا گوشی را برمی‌دارد.

آریا الو ... متأسفم قربان. متأسف! دستور بعدی چیست؟
صدای آقا سوزده را می‌بندیم!
آریا پس ... حرکت کنیم قربان؟! باغچه سرایی چی...
صدای دیگر لازم ندارم!

آریا همین جا... قربان؟
 صدا مگر آنجا، از نظر ما خانه امن حساب نمی‌شود؟!
 آریا چرا قربان!
 صدا مگر آنجا درگیری صورت نگرفته؟!
 آریا چرا قربان؟
 صدا خوب! پس کار را تمام کن! البته بعد از تاجگذاری.
 آریا اما قربان...
 صدا چیزی می‌خواستی پرسی؟!
 آریا خیر قربان!

صدا قطع می‌شود. آریا گوشی را می‌گذارد و سیگاری روشن می‌کند. نگاه به ابراهیم. ابراهیم در او خیره می‌ماند. آریا به طرف پریموس می‌دود و آن را روشن می‌کند. سپس سرکیف دستش می‌رود و تکه‌ای آهن بیرون می‌آورد.

آریا روزی من و پسر هشت ساله‌ام برای خوردن غذا به دستورانی رفته بودیم.. داشتیم غذا می‌خوردیم که گربه‌ای سر رسید. پسرم تکه‌ای از کباب خودش را جلو گربه انداخت و من... [نگاه به ابراهیم].
 بی‌اختیار کشیده‌ای خواباندم بیخ گوشش! معنای کشیده‌من این بود که پسر، از همین بچگی، جایی را در قلبش برای عواطف باز نکند!
 [تکه آهن را روی پریموس می‌گذارد.] با اینهمه... حالا احساس می‌کنم که برای هر کاری علت و اسبابی لازم است. و برای جنایت، دست کم بهانه‌ای باید باشد! [گوشی را برمی‌دارد و شماره می‌گیرد.] قربان... دربارهٔ باغچه سرایی!

صدا دستور همان است لازم ندارم.

آریا دربارهٔ تاجگذاری قربان؟

صدا اجراء کن لازم است. نه برای ما، برای رفقای خودش. کسانی را

اینجا داریم که دیدن آن نشان می‌تواند برایشان مفید باشد!
 آریا آخر قربان...
 صدا تو چیزی پرسیدی؟!
 آریا خیر قربان! می‌خواستم مطمئن بشوم ... حقیقتاً عرض دیگری
 نداشتم.

صدا قطع می‌شود و آریا سعی می‌کند بر خود مسلط شود:
 صدا، صدای خود آریا است.

آریا قاطعیت! بله، قاطعیت!... می‌خواهی مادرت را ببینی؟! [سکوت
 ابراهیم.] پرسیدم می‌خواهی مادرت را ببینی؟!
 ابراهیم نه!

آریا متوجه دستور نشدی؟

ابراهیم شدم!

آریا پس، چطور نمی‌خواهی مادرت را ببینی؟!
 ابراهیم توضیحی ندارم.

آریا می‌ترسی بشکنی؟
 ابراهیم توضیحی ندارم.

آریا من دستور دارم که تو را بکشم، می‌دانی؟!
 ابراهیم دمی پیش من کشته شدم.

آریا دمی پیش رفیق تو کشته شد. یکی از بی‌اهمیت‌هایش!
 ابراهیم بی‌اهمیت؟!
 آریا نمی‌خواهی مادرت را ببینی؟
 ابراهیم مادر من، دیگر پسر ندارد!

آریا برای آخرین بار نمی‌خواهی ببینی؟!
 ابراهیم مادر من دیگر پسر ندارد!

آریا نمی‌خواهم هدیان بشوم. هیچ حرفی نداری که بخواهی به مادرت

بزنی؟

ابراهیم هیچ حرفی!

آریا یک سؤال! تو فکر نمی‌کنی که در انتخاب راه اشتباه کرده باشی؟

ابراهیم اگر هم به چنین نتیجه‌ای رسیده باشم این را به تو نمی‌گویم!

آریا مرگ! مرگ را چه جور می‌بینی؟

ابراهیم مرگ را نمی‌بینم!

آریا شماها نفرت انگیزید!

ابراهیم و شماها؟!!

آریا وصیتی اگر داری، بنویس. برخلاف مقررات، قول می‌دهم که آن

را به مادرت بدهم.

ابراهیم چقدر وجدان خودت را نوازش می‌کنی!

آریا می‌خواهم کاری برایت بکنم. [دردمانده، می‌نشیند.] سیگار هم

نمی‌کشی؟... نه! می‌دانم که خیلی دلت می‌خواهد که پکی به سیگار

بزنی. اما ضرورت بهت اجازه نمی‌دهد که... در این لحظه آخر؛

دلت می‌خواهد زنده بمیری! بله... بله... حق داری. ولی... یک

چیز از من بخواه!

ابراهیم [خیره به آریا.] خلاصم کن!

آریا بله... خلاص! خودم هم خسته شده‌ام. دلم می‌خواهد زودتر کار را

تمام کنم و بروم پی خانه زندگیم. اما کاش فقط مأموریت کشتن تو

راداشتم. از پس کشتن، آسان‌تر برمی‌آمدم. [نشاره به آهن روی پریموس.]

اما حالا... این وامونده باید سرخ بشود. این تاج... تو با چه چشمی

به من نگاه می‌کنی؟!!

ابراهیم این مهم نیست. چون چشم‌های من بزودی خاموش می‌شوند. اما...

آریا اما چی؟ ها؟ اما چی؟ حرف بزنی. یک چیزی به من بگو. ها؟

ابراهیم چه فرقی می‌کند چه اهمیتی دارد؟

آریا برای من، خیلی اهمیت دارد. من خیال ندارم خودم را عوض کنم.

ایشدر شعور دارم که بفهمم این کار محال است. اما... اما دلم

می خواهد بدانم تو چی می خواستی بگویی ؟
 ابراهیم می خواستم بگویم، از پس کشتن من آسان برمی آیی، درست. اما
 از پس مردم چه جور برمی آیی !؟
 آریا مردم !؟ هه! ما مردم را از شما جدا نگاه می داریم. بیگانه با شما.
 حتی دشمن با شما! شما این مردم را زود است که بشناسید! خیال
 کردم چیز دیگری می خواهی بگویی !
 ابراهیم نه! نه! دیگر جایی برای گفتن نمانده. مانده؟
 آریا نه. نمانده. [به طرف پریوس می رود].
 ابراهیم تماشا کن!
 آریا [به ابراز کادش نگاه می کند.] این اولین باری است که احساس می کنم
 دارم چکار می کنم!
 ابراهیم تا حالا... فرصت نکرده بودی، لابد!؟
 آریا قبلاً به زحمت حرف می زدی می خواهی عصبانیم کنی؟
 ابراهیم [نگاه به آهن فت.] پس ... شایعه نبود!؟
 آریا نه! ولی من... اگر این دیوارها چشم و گوش نداشته باشند، اگر
 مطمئن باشم که به گوش بالایی هانسی رسد، حاضرم بک کار خلاف
 بکنم. اما فقط به شرط اینکه مطمئن باشم کسی بو نمی برد... نظر تو
 چیست؟
 ابراهیم درباره چی؟
 آریا درباره سرپیچی من از دستور؟
 ابراهیم سعی یهوده! چه تلاش عبی داری که خودت را تبرئه کنی!؟
 آریا نه! فقط این نیست. موضوع اینست که دلیل روشنی برای این کار
 بخصوص ندارم!
 ابراهیم اگر آن کلت تو به کمر من بود، من برای کشتن تو دنبال هیچ دلیلی
 نمی گشتم!
 آریا می دانم. شماها را می شناسم. با وجود این، اگر مطمئن باشم برایم
 دردسر فراهم نمی شود، حاضرم اول تو را بکشم و بعد روی سینه ات

تاجگذاری کنم. چون، از نظر شخص سوم، نتیجه یکجست. لرفل
این است که تو این دردی معنی رانمی کشی و من هم ... لعنت! بین
چه کارهایی دست من می دهید!

ابراهیم می دهیم؟!

آریا چه لرفلی می کند؟! بین به چه کارهایی من واداشته می شوم! خیال
می کنی من آدم نیستم؟

ابراهیم چرا! چنین کارهایی فقط از آدم ساخته است!

آریا اما می ترسم! می ترسم در همان حالی که من دارم روی سینه جنازه
تو نشان می گذارم، یکیشان سر برسد. من دلم می خواهد این فداکاری
را بکنم، اما تو نمی توانی بفهمی که ما چقدر از همدیگر می ترسیم!
یکیشان اگر سر برسد و ببیند که ...

ابراهیم یکیشان؟!

آریا یکی مان اراضی شدی؟

ابراهیم [خیره به آهن گذاخته.] چه سرخی عجیبی! [نور س، کم کم تمام صحنه را پر
می کند.]

آریا بله... سرخی عجیبی!

ابراهیم سرخ! سرخ!

آریا چی حس می کنی؟

ابراهیم خون! خون! خون و آتش!

آریا حواست سرجاست؟

ابراهیم آتش و خون خاک را خواهد پوشاند، صحرا و بادیه، دشت و بیابان
و شهر، خونین و آتشین. خون منصور، در آتش ابراهیم. قنوس،
قنوس، راهی جز این نمانده است. ابراهیم، ابراهیم، از آتش بگذر!
این، آخرین قدم، این آخرین ورطه! ابراهیم! ابراهیم! چه سرخی
شگفتی جهان را فرا می گیرد!

آریا هذیان!

ابراهیم نه!

آریا هنوز هم می توانم...
 ابراهیم من چه باید بکنم؟!
 آریا معمولاً... من باید پیراهن تو را جر بدهم!
 ابراهیم [پیراهن دریده خود را به دست آریا می دهد.] بعد؟
 آریا بعد... آدم هایی مثل تو، اگر مهلت پیدا کنند قبل از شهادت چیزی می گویند. شعار می دهند یا سرود می خوانند. می توانی تصور کنی که الان سپیده دم است و تو جلو جوخه آتش ایستاده ای. هیچ حرفی نمی خواهی بزنی؟ هیچ شعاری نمی خواهی بدهی؟ هیچ سرودی نمی خواهی بخوانی؟
 ابراهیم باید طالباز بخوابم؟
 آریا معمولاً باید به تخت یا به صندلی بسته بشوی!
 ابراهیم [ردی صندلی می نشیند.] تماشا کن! تماشا کن!
 آریا [در کار بستن ابراهیم می شود.] آره... خودم هم خسته ام!
 ابراهیم تو... صدایی نمی شنوی؟
 آریا نه! تو... صدایی می شنوی؟!
 ابراهیم بله... احساس می کنم صداهایی می شنوم!
 آریا [گوش می بستد.] نه! نه! من هیچ صدایی نمی شنوم. تو خیال می کنی!
 ابراهیم جداً من دارم صداها را می شنوم. صداهای درهم و انبوه. باید جمعیت کثیری باشند!
 آریا [به دلت گوش می ایستد.] نه! اصلاً. اصلاً! من، کر که نیستم!
 ابراهیم بسیار خوب! اما من به تو اطمینان می دهم که صداهایی می شنوم. حتی صدای قدم هایی را، صدای دویدن هایی را، صدای برخورد هایی را. حتی صدای شلیک می شنوم! من می شنوم!
 آریا اگر دلت می خواهد بشنوی، بشنوا! اما من هیچ صدایی را نمی شنوم^{۱۰} حتی صدای افتادن برگگی از شاخه ای. شاید پیش از تو هم، کسانی مثل تو، پای چوبه اعدام این صداها را شنیده باشند. اما

امثال من، بعد از انجام مأموریت که رفته‌اند تا گلویی تازه کنند، حتی اثری هم از توهمات امثال تو در خیابان ندیده‌اند. فقط سکوت معمولی همیشه! مورچه‌ها، همچنان مشغول گردآوری آذوقه فردهایشان هستند!

ابراهیم دهانم را ببند!

آریا حرف دیگری نداری.

ابراهیم صد سال دیگر هم اگر دهان من باز باشد، هیچ حرفی ندارم جز اینکه بگویم: صدای خشکین مردم را می‌شنوم. صدا! صدا! صدا! نگاه کن! چه سرخ... چه سرخ... چه سرخ....

آریا با خشوتی حرف‌های دهان ابراهیم را می‌بندد، آهن تفته را با انبر از روی پریموس برمی‌دارد، به طرف ابراهیم می‌آید و داغ تاج را بر سینه او می‌نشانند. ابراهیم، تقریباً از حال می‌رود. آریا، آهن و انبر را به کتاری می‌اندازد و هرق پیشانی را با دستمال پاک می‌کند، لیوانی آب می‌نوشد و تپانچه‌اش را از بیخ کمر بیرون می‌کشد و در حالی که خشاب را واری می‌کند، به طرف ابراهیم پیش می‌رود. پارچه را از دهان او باز می‌کند. مادر سرپله‌ها وارد می‌شود. آریا، لوله تپانچه را روی شقیقه ابراهیم می‌گذارد.

آریا آب چی؟ آب می‌خوری!؟

ابراهیم [بینه‌جان.] صدا! صدا! صدا!....

آریا شلیک می‌کند. ابراهیم به یک سو می‌افتد. تداوم شلیک و فریاد. آریا به سرعت، کت و کیفش را برمی‌دارد و می‌رود. سرپله‌ها با مادر ابراهیم رودررو می‌شود. می‌گذرد و بیرون می‌زند. مادر آرام پایین می‌آید و در تداوم صداها، بسوی

ابراهیم می‌رود و کنار نقش پسر زانو می‌زند.

مادر من هم می‌شنوم. من هم صدای مردم را می‌شنوم. ابراهیم، ابراهیم،
تو را باید به خیابان ببرم!

پنجم اسفند پنجاه و هشت

